

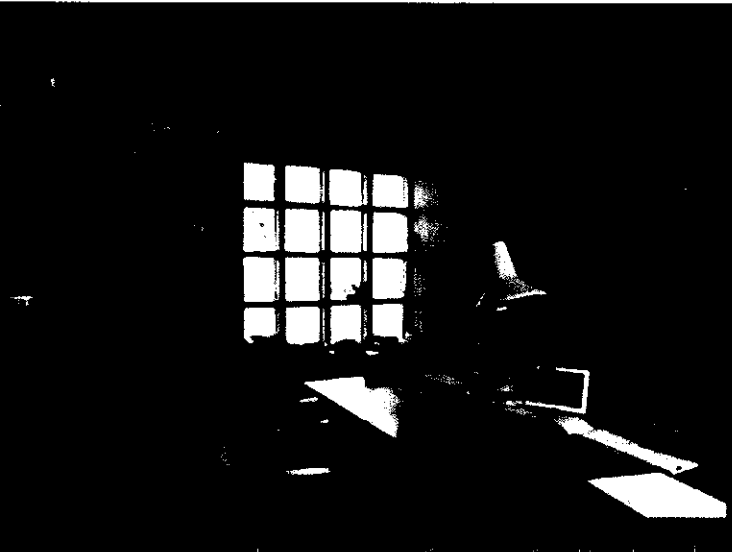
به بهانه خاموشی اینگمار برگمان (۱۹۱۸-۲۰۰۷)

نجوای شیطان خاموش

■ حمیدرضا صدر



در ۸۹ سالگی در گذشت و اکنون ورای سیاهه بزرگان تاریخ سینما نامش را کنار کافکا، ایبسن، چخوف، توماسن مان و نیچه می آورند. همیشه یگانه و غیر قابل مقایسه باقی ماند و آثارش جایی دور از ژانرها و تقسیم بندی ها باقی ماندند. می خواستم از چشم شیطان ستایش کنم یا فانی و الکساندر، این که هریت اندرسن در تابستانی با مونیکا چه قدر شگفت آور است و برگمان چه نگاه غیر احساساتی ای به عشق و کشش دوره جوانی انداخته، این که لیخندهای یک شب تابستان چه قدر گرم و پر شور است، این که ماکس فون سیدو در مهر هفتم چگونه با مرگ شطرنج بازی می کند، این که توت فرنگی های وحشی قصه زندگی همه ماست و بازی ویکتور شوستروم حیرت انگیز. این که فیلمبرداری سون نیک ویست در فریادها و نجواها چه قدر غریب است. اما به جمله های برگمان در دو فیلم مستند برگمان و جزیره فارو ساخته مری ناریراد پناه می برم. ناریراد از دل چهارده ساعت مصاحبه که طی چند روز زندگی با برگمان در سال ۲۰۰۳ انجام داد، تکه های کلیدی را ارائه داده. جایی که برگمان در دوران پیری به توصیف تنهایی اش در جزیره فارو، برنامه های روزانه، دوران کودکی، زن و مرگ می پردازد و از ورای آن ها به سایه روشن های زندگی و احساساتش دست می یابیم.

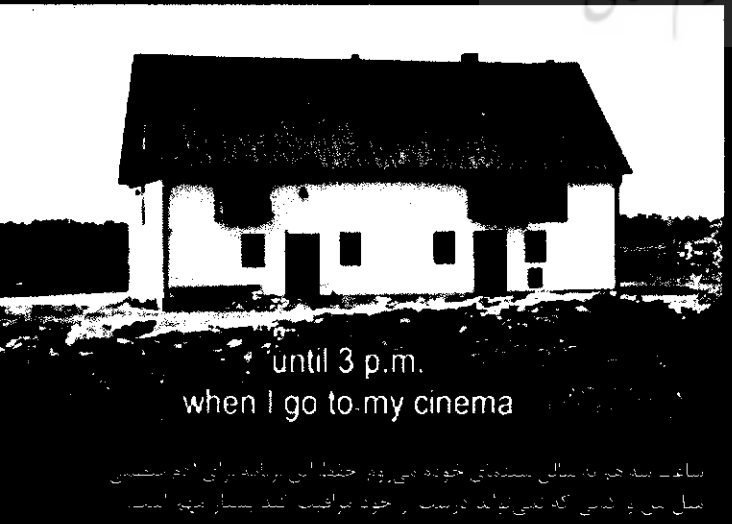


این ساعت خاصی که دوست من کند می‌نویسم و سه ساعت می‌نویسم بعد بازاری را که معمولاً هر روز می‌روم کرده‌ام می‌خورم.



and watch
the snowstorms and the sea

این جا دراز می‌کنم و رستخواب می‌کنم و برف را که از سوی دریا می‌سوزد می‌بینم. شبها می‌نویسم در حالی که این تیرون شومینه بریز حساسیت کم است.



until 3 p.m.
when I go to my cinema

ساعت سه بعد ظهر تا سه ساعتی است که خود می‌روم. حتماً این برنامه برای آدم حساس مثل من و کسی که نمی‌تواند درست از خود مراقبت کند بسیار مهم است.

ساعت

شیاطین هوای تازه را دوست ندارند و آرزوی‌شان این است که با پاهای یخ‌زده در رختخواب بمانید و بیرون نزنید. اما من هر روز پس از صرف صبحانه حدود سی تا چهل و پنج دقیقه حوالی خانه‌ام قدم می‌زنم. سپس رأس ساعت خاصی می‌نشینم و سه ساعت می‌نویسم. بعد ناهاری را که معمولاً خودم آماده کرده‌ام، می‌خورم. سپس کتاب می‌خوانم و ساعت سه هم به سالن سینمای خودم می‌روم. حفظ این برنامه برای آدم منظمی مثل من و کسی که نمی‌تواند درست از خود مراقبت کند بسیار مهم است. اگر این برنامه را رعایت نکنم نمی‌توانم کاری را به‌درستی انجام دهم.

ساعت

در این جزیره هرگز تنها نبوده‌ام و در حقیقت هرگز احساس تنهایی نکرده‌ام. خدمتکارم هر روز سر ساعت سه می‌آید. خانه را تمیز می‌کند، غذایی می‌پزد، شام را می‌دهد و می‌رود. معمولاً تا روزهای متمادی یا کسی حرف نمی‌زنم. گاهی وسوسه می‌شوم گوشی تلفن را بردارم و با کسی تماس بگیرم، ولی معمولاً از شر این وسوسه خلاص می‌شوم. در خاموشی و پرهیز از کلام چیزی لذت‌بخش جاری است. نمی‌خواهم فلسفه‌یافی کنم، چون فیلسوف خوبی نبوده‌ام. اما می‌توانم بگویم چیز فوق‌العاده‌ای در سکوت موج می‌زند.

ساعت

طراحی این خانه کار خودم است. کیل ابرامسن، که معمار برجسته‌ای است، به من گفت: «چیزهایی که می‌خواهی را روی کاغذ بیاور تا کارهای فنی‌اش را برایت انجام دهم. نشستم، نوشتم و کشیدم و سیاه‌های از آن چیزهایی را که می‌خواستم تحویلش دادم. نقطه عطف ما این اتاق بزرگ بود. بزرگ، چرا که می‌خواستم شومینه‌ای وسط آن برپا کنم.

ساعت

شومینه‌ام را دوست دارم. طرح آن را از یک فیلم روسی گرفتم و آن را درست مثل فیلم اجرا کردیم. در فیلم پیرزنی همین‌جا، جایی که درست کرده‌ام می‌خواید. جایی که گرم‌ترین نقطه خانه بود. من هم این‌جا دراز می‌کنم و زمستان‌ها توفان برف را که از سوی دریا به سویم می‌آید تماشا می‌کنم، در حالی که آتش درون شومینه برابر چشمانم است. گاهی شبها که خوابم نمی‌برد همین‌جا می‌نشینم و طلوع آفتاب را نگاه می‌کنم و گاهی هم مدیتیشن می‌کنم. برابر شومینه‌ام دو چیز عزیز زندگی‌ام قرار دارد: اول، آن قفسه چوبی بزرگ عصر باروک که یادگار مادربزرگم است و دومی این ساعت قدیمی.

ساعت

ساعت بزرگ مادربزرگم شبیه این ساعت بود. این‌جا سکوت فراوانی حکمفرماست، بنابراین شنیدن صدای تیک‌تاک عقربه ساعت به‌خصوص در شبها، به وجدم می‌آورد. در فیلم‌هایم هم همیشه برابر ساعت‌هایی که تیک‌تاک می‌کردند ضعف داشتم.

این ساعت جیبی پدرم بود و بیش از صد سال عمر دارد. وقتی پدرم مرد کنارش بودم و این ساعت روی میز کنار بسترش قرار داشت. آن را به‌علاوه این حلقه [اطلاً] برداشتم. حلقه از دواج پدرم است و رویش نوشته شده «کارین، ۱۳ مارس ۱۹۱۳».

هنرمند

این تکه‌ای از یک تابلوی بزرگ دیواری است که آن را در یک عتیقه‌فروشی دیدم و بلافاصله شیفته‌اش شدم. طرحی از یونس مقدس در آستانه بلعیده شدن توسط نهنگ. تا آن را دیدم دریافتم نقاش در پی عرضه تکتی دیگری بوده. در این نقاشی جایگاه هنرمند، منتقدان و مخاطبان را می‌بینیم. همه آن‌ها، این‌جا جمع شده‌اند. نهنگ در حال بلعیدن هنرمند است و مردم، همان مخاطبان، با بی‌اعتنایی او را می‌نگرند. حتی یکی از آن‌ها را در هل دادن هنرمند به کام نهنگ می‌بینیم.



مادرم می‌تواند این خوشگلی بود، موهای بلند، رمانس را جمع می‌کرد و از دستش سرش فرو می‌ریخت. بچه که بودم با اصرار و گریه، مدام به آغوش او پناه می‌بردم. می‌خواستم همیشه دوستم داشته باشد و نوازشم کند. می‌خواستم همیشه در آغوش او باشم. اما مرا پس می‌زد، بله پس می‌زد، حتی مرا نزد پزشک کودکان برد، چرا که تصور می‌کردند مشکلی در علاقه بی‌حصر من به او وجود دارد. پزشک هم مسئله را بسیار جدی گرفت و به مادرم گوشزد کرد: «تو پسر داری، نه دختر. باید او را مثل پسرها بزرگ کنی، نه دخترها. نباید او را این قدر بغل کنی.»

وقتی مادرم دختری به دنیا آورد، همراه پدرم از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند. من چهارساله بودم و برادرم هشت‌ساله. هر دو ناگهان خود را برابر موجود نفرت‌انگیزی به‌نام خواهر یافتیم. پدر و مادرم از دختردار شدن به خود می‌بالیدند. او را بغل می‌کردند و در حالی که دور خانه می‌گرداندند برایش آواز می‌خواندند. در حالی که آن خواهر برای من و برادرم یک دختر کوچولوی چاق عوضی بیش‌تر نبود.

همان زمان بود که من و برادرم تصمیم گرفتیم خواهر کوچک‌مان را بکشیم. برایم مایه افتخار بود که با دستور برادرم خواهر زشتم را بکشیم. او دستور داد وارد رختخواب خواهرم بشوم و با دست‌هایم خفه‌اش کنم. خودش هم کنار در ایستاد تا کسی نزدیک نشود. یکشنبه‌ای بود و برنامه‌هایی در کلیسا اجرا می‌شد. صدای ناقوس به گوش می‌رسید که مأموریتم را آغاز کردم. اما ظاهراً دستورهای برادرم را به درستی نفهمیده بودم و به جای گلو، سینه خواهرم را فشار می‌دادم. خواهرم بیدار شد و شروع به چیغ زدن کرد. آن قدر چیغ زد که صورتش قرمز شد. از روی صندلی افتادم و پا به فرار گذاشتم. این حادثه بین من و برادرم فاصله ایجاد کرد. به او گفتم: «اگه می‌خوای اونو بکشی، خودت این کار رو بکن.»

از پدرم حساسیت به صدای بلند را به ارث بردم و همین‌طور خشم فزاینده ناگهانی‌اش را. نمی‌توانست خشم‌اش را کنترل کند و من و برادرم بارها از او کتک خوردیم. حالا به عنوان یک پیرمرد تصور می‌کنم بیش‌تر از مادرم به ارث بردهام تا پدر. مادرم اهل برنامه‌ریزی و کار بود. همه‌چیز خانه توسط مادرم برنامه‌ریزی و اجرا می‌شد. به یاد نمی‌آورم پدرم را درگیر کاری در خانه دیده باشم. اما از مادرم ویژگی‌های منفی هم به ارث بردم. او زن کله‌شقی بود و دوست داشت به همه دستور بدهد. شاید بتوانم او را تشنه قدرت هم بخوانم. بله، مادرم قدرت‌طلب بود. بزرگ‌ترین ضعف من هم به عنوان یک انسان این بوده که همیشه می‌خواستم همه را تحت انقیاد و فرمان خود درآورم. همیشه جنون کارهای بزرگ داشتم.

آرت برادرم

هنوز هم گاهی به آپسلا می‌روم و در کوچه و خیابان‌هایش پرسه می‌زنم. مادر بزرگم آن‌جا در آپارتمان بزرگ و قدیمی زندگی می‌کرد. خدمتکار مسنی داشت به نام خانم نیلسن که او را «لالا» صدا می‌کردم. فقط همان دو نفر در آن آپارتمان زندگی می‌کردند. عاشق پلکیدن در آپارتمان مادر بزرگ بودم. در گوشه و کنار آن، جاهایی برای قایم شدن پیدا می‌شد که نشانه‌هایش را در **فانی و الکساندر** می‌بینید. مادر بزرگم عاشق سینما بود. گالش‌های خود را می‌پوشید و مرا به سینما می‌برد. او صحنه‌های عاشقانه فیلم را، درست برخلاف من، دوست نداشت و هر بار صحنه عاشقانه‌ای شروع می‌شد کفش‌هایش را با صدا به‌هم می‌مالید. فیلم‌ها صامت بودند و یک پیانیست و چند نوازنده صحنه‌ها را همراهی می‌کردند، ولی صدای گالش‌های او سراسر سالن را دربر می‌گرفت و نمی‌گذاشت از صحنه‌های روی پرده‌لنت‌بیریم.

حالا گاهی پیش از خواب در آپارتمان مادر بزرگم دور می‌زنم. همه جزئیاتش را به یاد دارم. میزها و صندلی‌هایش را. می‌دانم تابلوها کجا و ساعت دیواری دقیقاً به کدام نقطه دیوار آویخته شده‌اند. می‌دانم فرش‌ها چه رنگ و نقشی دارند و حتی بوی‌شان را حس می‌کنم. می‌دانم چگونه باید از این اتاق به اتاق دیگر رفت. هنوز... هنوز با سال‌های اولیه کودکی‌ام ارتباط مستقیمی دارم. احتمالاً به همین دلیل هنوز بازیگوش مانده‌ام. حرفه ما نوعی «بازی» است.

من و برادرم تصمیم گرفتیم خواهر کوچک‌مان را بکشیم. برایم مایه افتخار بود که با دستور برادرم خواهر زشتم را بکشیم. او دستور داد وارد رختخواب خواهرم بشوم و با دست‌هایم خفه‌اش کنم. خودش هم کنار در ایستاد تا کسی نزدیک نشود. یکشنبه‌ای بود و برنامه‌هایی در کلیسا اجرا می‌شد. صدای ناقوس به گوش می‌رسید که مأموریتم را آغاز کردم. اما ظاهراً دستورهای برادرم را به درستی نفهمیده بودم و به جای گلو، سینه خواهرم را فشار می‌دادم. خواهرم بیدار شد و شروع به چیغ زدن کرد. آن قدر چیغ زد که صورتش قرمز شد. از روی صندلی افتادم و پا به فرار گذاشتم. این حادثه بین من و برادرم فاصله ایجاد کرد. به او گفتم: «اگه می‌خوای اونو بکشی، خودت این کار رو بکن.»



از پدرم حساسیت به صدای بلند را به ارث بردم و همین‌طور خشم فزاینده ناگهانی‌اش را. نمی‌توانست خشم‌اش را کنترل کند و من و برادرم بارها از او کتک خوردیم.



از مادرم ویژگی‌های منفی هم به ارث بردم. او زن کله‌شقی بود و دوست داشت به همه دستور بدهد. شاید بتوانم او را تشنه قدرت هم بخوانم. بله، مادرم قدرت‌طلب بود.



من و برادرم تصمیم گرفتیم خواهر کوچک‌مان را بکشیم. برایم مایه افتخار بود که با دستور برادرم خواهر زشتم را بکشیم. او دستور داد وارد رختخواب خواهرم بشوم و با دست‌هایم خفه‌اش کنم. خودش هم کنار در ایستاد تا کسی نزدیک نشود. یکشنبه‌ای بود و برنامه‌هایی در کلیسا اجرا می‌شد. صدای ناقوس به گوش می‌رسید که مأموریتم را آغاز کردم. اما ظاهراً دستورهای برادرم را به درستی نفهمیده بودم و به جای گلو، سینه خواهرم را فشار می‌دادم. خواهرم بیدار شد و شروع به چیغ زدن کرد. آن قدر چیغ زد که صورتش قرمز شد. از روی صندلی افتادم و پا به فرار گذاشتم. این حادثه بین من و برادرم فاصله ایجاد کرد. به او گفتم: «اگه می‌خوای اونو بکشی، خودت این کار رو بکن.»

رانده شدند. البته گاهی بیش از حد به یاد مرگ می‌افتم، به‌خصوص کمی پیش از خاموش شدن آخرین تالگو خورشید در دل غروب، ولی قدرت خلاص شدن از شرش را دارم. به خودم می‌گویم نه چیزی نیست. هشت سال پیش بود که اینگرید مرد، دقیقاً هشت سال پیش. ابتدا به خود گفتم: «دوباره اینگرید را نخواهم دید. او برای همیشه رفته.» ولی نکته عجیب این است که حضور او را احساس می‌کنم، به‌خصوص در فارو. فکر می‌کنم آیا اگر نبود حضورش را حس می‌کردم. به خودم می‌گویم شاید اینگرید وجود دارد و انتظارم را می‌کشد و می‌آید تا مرا ببیند.

اینگرید با دنیای واقعی ارتباط غریبی داشت و البته شبیه مادرم هم بود. ▶

در استکهلم بزرگ شدم. خانه ما نزدیک جنگل بزرگی بود. جایی نزدیک بیمارستان سوفیامت. از این که یک پارک جنگلی کنار خانه‌مان بود لذت می‌بردم. در گوشه‌ای از پارک، یک مسیر حاشیه‌ای پنهان به سوی گورستان، مرده‌شوی خانه و یک کلیسای کوچک می‌رفت. با اهالی کلیسا و مسئولان مرده‌شوی خانه دوست شده بودم. آن‌ها یک‌بار با من شوخی غیرمنتظره‌ای کردند. در داخل مرده‌شوی خانه بودم که درش را قفل کردند و ناگهان خود را با یک جسد تنها یافتیم. هنوز هم از به یاد آوردنش می‌ترسم. آن‌جا زن جوانی خوابیده بود که پارچه‌ای رویش انداخته بودند، اما صورتش بیرون بود. دور او گشتم و نگاهش کردم. چشمانش را کاملاً نبسته بودند. ناگهان احساس کردم به من نگاه می‌کند. می‌خکوب شدم و سپس شروع به جیغ زدن و کوبیدن در کردم. سرانجام در را باز کردند و مرا بیرون آوردند. اما هنوز از به یاد آوردن آن واقعه به خود می‌لرزم.

پرسونا فیلم بزرگی است و خوشحالم آن را ساختم. این انگاره که از لیو اولمن و بی‌بی اندرسن با هم در فیلم استفاده کنم با تماشای عکس آن دو کنار هم به ذهنم خطور کرد. به خود گفتم: چه ترکیب فوق‌العاده‌ای. مرادۀ زن و مرد در قلمرو درام و سینما تنیده شد. من پنج‌بار ازدواج کردم و چندین فرزند دارم. اکثر ازدواج‌هایم حداکثر پنج سال دوام آوردند. فقط ازدواجم با اینگرید آفون‌روسن بیست‌وچهار سال طول کشید. بنابراین با زنان زیادی سر کرده‌ام. نمی‌خواهم بگویم همه، ولی اکثر آن‌ها با استعداد و فوق‌العاده بودند. از آن‌ها خیلی چیزها یاد گرفتم. اما بچه‌ها و قصه پدر بودن، سال‌ها به خاطر بی‌اعتنایی به فرزندانم احساس بدی داشتم تا این که دریافتم احساس منفی هر کس نسبت به خودش در مقایسه با احساس منفی‌ای که کارهایت در دیگران ایجاد می‌کنند چیز زیادی نیست. اما می‌توانید بگویید در زمینه مسئولیت‌های خانوادگی تنبل بوده‌ام. به همین روشنی و سادگی. هرگز ذره‌ای تلاش برای خانواده‌ام انجام ندادم و این را می‌پذیرم.

نام شیاطینی را که گاهی دوره‌ام می‌کنند روی کاغذی نوشتم، حداقل اکثرشان را. بدترین آن‌ها «شیطان مصیبت» است. همیشه احساس کرده‌ام همه برنامه‌ها و تدابیری که اندیشیده‌ام یک‌باره بر باد خواهند رفت. در سراسر زندگی با «شیطان ترس» سر کرده‌ام. من به‌راستی از همه چیز می‌ترسم. نه فقط از گربه‌ها، سگ‌ها و حشرات، بلکه حتی از جمعیت آدم‌ها هم می‌ترسم. می‌توانید بگویید آدم کاملاً ترسویی هستم. شیطان‌هایی هم هستند که مهار کردنشان دشوار است یعنی «شیطان فضل‌فروشی» یا «شیطان تحکم». شیطانی هم هست به نام «شیطان رشک». البته شیاطینی هم وجود دارند که متعلق به من نیستند مثل «شیطان نیستی». این شیطان فقط زمانی می‌تواند مرا شکست دهد که خلاقیت و تخیل مرا نابود کند. یعنی خالی شوم، یعنی هیچ چیز نباشد، هیچ.

اثری در مورد مرگ ساختم به نام مهر هفتم. این فیلم برایم مثل یک درمان شفابخش بود. گاهی کارهایی که انجام می‌دهید یا چیزهایی که می‌نویسید برای تان به‌نوعی درمان بدل می‌شوند و مهر هفتم برایم درمان بود. سپس حادثه عجیبی برایم رخ داد. دمل چرکی‌ای روی تنم باز شد و آزمایش‌های اولیه خبر از عفونت خونم دادند. مرا به بیمارستان سوفیامت بردند تا دمل را طی یک جراحی کوچک بردارند. بدنم در برابر داروهای اولیه بی‌حسی مقاومت کرد و آن‌ها مجبور به تزریق بیش‌تر و بیش‌تر داروی بی‌حسی شدند. آن هشت ساعت را در برزخ به‌سر بردم و از خودم پرسیدم: «آیا مرگ این‌جوری است؟» انسان را نوری می‌بینم که حالا روشن است و فردا، خاموش. مرگ را پدیده خوفناکی نیافتم. مرگ، پدیده‌ای رحمت‌آور است. حادثه‌ای فوق‌العاده. پس از آن تجربه با آرامش بیش‌تری زندگی کردم و دلشوره‌های روزمره‌ام در مورد مرگ به حاشیه



هشت سال پیش بود که اینگرید مرد. دقیقاً هشت سال پیش ابتدا به خود گفتم: «دوباره اینگرید را نخواهم دید. او برای همیشه رفته.» ولی نکته عجیب این است که حضور او را احساس می‌کنم.

Jesper Bergman